شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز و مدیر مسئول: شهرداری مشهد
- مدیر عامل: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR

۳شنبه

سال چهاردهم
۲۹ شهریور ۱۴۰۱
۲۳ صفر ۱۴۴۴
شماره ۳۷۶۵

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد
رطوبت هوا ۳۰٪
۳۲° ↑ ۱۶° ↓
صبح ۲۱ | ظهر ۳۴ | عصر ۲۴ | شب ۳۳

اوقات شرعی مشهد
اذان ظهر ۱۲:۲۴:۵۸ | نیمه شب شرعی ۲۳:۴۲:۳۵
غروب آفتاب ۱۸:۳۲:۰۰ | اذان صبح فردا ۰۴:۵۴:۰۳
اذان مغرب ۱۸:۵۰:۱۴ | طلوع آفتاب فردا ۰۶:۱۸:۴۲

پنجره

اگر سنگ‌ها بلد بودند بنویسند

طیبه ثابت
روزنامه نگار

امروز می‌خواهم برایت درباره یکی از رازهای ارزشمند «حیات» یعنی «تنهایی» بنویسم. تنهایی که از آن برایت می‌گویم از نوع واماندگی، بی‌کسی و تجرّد، عزلت و دربه‌دری نیست بلکه مرز بی‌منتهایی از زمان و تفکر و تولدی دیگر است که تو می‌توانی بی‌آنکه دغدغه‌ای زمینی در بزند و بگوید شانه‌هایت را برای این بار سنگین آماده کن در یک خلأ جاودانه به کشف دانستگی نائل شوی و به فلسفه ارزشمند بودنت فکر کنی. بودنی نه آن گونه که خیل بشر برای ادامه نسل و بقا در دوری تسلسل‌وار محور عمر را طی می‌کنند و از کودکی تا پیری‌شان در به دست آوردن هر چیز به بهای هر چیز خلاصه می‌شود.

هیچ می‌دانی این درد بزرگی است که ما نه برای هم و نه برای دردهای واقعی‌مان که گریبان گیرمان شده است حتی فرصت اندیشیدن نداریم؟ می‌گویی هنوز گرسنه نمانده‌ام که این فلسفه‌بافی‌ها یادم برود؟ این طور نیست. تو برای من باارزشی برای همین است که می‌خواهم با تو حرف بزنم. امروز همین لحظه به خودت فکر کن و به اینکه حق فطری توست که زمانی را برای تنهایی‌ات و فکر کنار بگذاری حتی اگر یک ساعت به پایان دنیا باقی مانده باشد. می‌خندی می‌گویی داری فکر می‌کنی به چاله‌های کنده‌توی زندگی نباتی‌ات. کمی خوش‌بین باش و به آسمان نگاه کن خدا هست. به او فکر کن. همه مددها و نگاه‌های خوب تو را فرا خواهد گرفت کافی است فکرهای خوب را از درون خود صدا بزنی.

ما در دنیای معاصر فرصت فکر را از آدم‌ها گرفته‌ایم. هیچ می‌دانی از این همه آدم هر روز معاصرتر با این همه ادعای دانایی و توانایی، با این همه احساس برتری که در به‌روزترین هتل‌های یخی و استوایی با آخرین فناوری آسایش، چرا احساس آرامش نمی‌کنند؟ آدم‌های عاصی، آدم‌های عصبی، آدم‌های بیشتر خواه و آدم‌های خودخواه و بدبین، کسانی هستند که اول خود و حق تفکر را از خود سلب کرده‌اند. باور کن که اگر آن‌ها به خودشان کمی تنهایی ارزشمند و فرصت تفکر در راز بودن می‌دادند هرگز هلاک نمی‌شدند. حالا بگو باز هم عقیده داری که دنیا آدم را به تباهی می‌برد و ما همیشه منفعلیم؟

تنهایی پاک، مثل نور است از دل آدم می‌تابد نه از پنجره. تنهایی به من می‌گوید: همه‌چیز در اطراف توست. کشف کن. همراه شو و خدا را از یاد مبر. باور کن اگر تنهایی بد بود، که تفکر در تنهایی محقق نمی‌شد. درست مثل کهکشان. رازهایی دارد که به تو تفکر و اندیشیدن را هدیه می‌دهد.

می‌گویم بنویسم چون من با کلمات زنده‌ام. فکرش را بکن اگر مثلا سنگ‌ها بلد بودند بنویسند چه می‌شد. که می‌داند شاید هنوز کسی به این نرسیده است که در شکلی دیگر همه آفریده‌ها با هم نجوا و مراوده و حتی تفکر می‌کنند. هوش از سر این بشر پرمدعا می‌رود اگر روزی بداند که با آن همه توانایی‌های خرد و معرفتی که خدا به او داده است، چقدر از فرصت‌هایش را نادیده گرفته است؟

اول شخص

صدای شلیک شاتر

درباره ادی آدامز، هم زمان با سالمرگش؛ عکاسی که آثارش سرنوشت جنگ ویتنام را تغییر داد

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

در عکاسی مستند اجتماعی، دو شاخصه وجود دارد که اگر در عکسی یافت شود، می‌تواند عکس و عکاس را برای همیشه ماندگار کند. یکی حضور و دیگری اثر. مهم است عکاس در موقعیتی تاریخ‌ساز، حضور داشته باشد. موقعیتی که به ذات دراماتیک بودنش، مستعد دیده شدن است. حالا اگر این ثبت، منجر به بهبود شرایط شود، عکس توانسته رسالت خبری و اجتماعی‌اش را به‌درستی انجام دهد. ادوارد توماس آدامز، عکاس خوش‌اقبالی بود. اگر بخت یارش نبود و در زمان و مکان مناسب قرار نگرفته بود شاید تا ابد یک عکاس شبیه باقی عکاسان خبرگزاری آسوشیتدپرس باقی می‌ماند. جنگ ویتنام، میزبان عکاسان خبری مختلفی بود اما ادی آدامز در آن یکم فوریه ۱۹۶۸ در چهارراهی قرار داشت که نگوین نگوگ لوان یک قبضه رولور را سمت یک ویت کنگی غیرنظامی گرفته بود و بی‌آنکه بخواهد بر آسفالت نمناک خیابان، دادگاهی برای محاکمه دست و پا کند، ماشه را کشیده بود فارغ از آنکه بداند عکاسی آن سوتر، هم‌زمان ماشه نیکون خاک‌آلودش را فشار داده و صدای شاتر و شلیک درهم ادغام شده است. ادی در درست‌ترین جای ممکن قرار داشت و عکس او، به سرعت مسیر اثرگذاری‌اش را طی می‌کرد. تا آنجا که در آمریکا عده زیادی دست به تظاهرات علیه جنگ ویتنام زده بودند و نسخه روزنامه آسوشیتدپرس روی میز مجلس سنای آمریکا، سندی بود تا به ضدبشری بودن این جنگ شهادت دهد. چشمان بسته مرد ویتنامی و خون‌سردی نگاه سرتیپ در لحظه شلیک، گواه قتل‌های مکرر غیرنظامیان ویتنامی بود. بنابراین رئیس جمهور وقت آمریکا، جیمی کارتر مرزهای کشورش را به روی آوارگان ویتنامی باز کرد و رفته رفته مسیر جنگ تغییر یافت. ادی آدامز، اقرار می‌کند آن عکس به لحاظ نور و ترکیب، عکس خوبی نیست اما گاهی تأثیر از تحسین پیشی می‌گیرد. آن‌چنان که آدامز پس از این عکس بارها در ویتنام عکاسی می‌کند و سیزده جنگ دیگر را پوشش می‌دهد اما هیچ‌کدام از عکس‌ها و مجموعه‌هایش به اندازه تصویر اعدام آن مرد ویتنامی ماندگار نشد. چنان‌که خودش اعتقاد دارد: «اگر عکسی شما را می‌خنداند یا به واسطه آن اشک به چشمانتان آمده یا قلبتان به درد می‌آید، آن عکس، عکس تأثیرگذاری است.» برای اثرگذار بودن سوژه‌ها، همیشه تماشای پنهانی سوژه‌ها از دور کافی نیست پس ادی آدامز برای ترسیم واقعیت‌های تلخ فراریان ویتنام، همراه با ویتنامی‌ها به قایق‌ها سوار شد و خود را آواره دریا کرد تا بتواند فجایعی نظیر غارت اموال، حمله دزدان دریایی و تجاوز را منعکس کند. او در سال‌های پایانی عمرش یک مدرسه تعلیم تولید و تهیه خبر و عکس برای رسانه را تأسیس کرد تا دانسته‌ها و تجربیاتش را به استعدادهای نوظهور منتقل کند. هرچند چنین خدماتی نتوانست وجدان آزرده‌اش را تا آخرین روز زندگی، بابت آن ژنرال تیرانداز آرام کند او معتقد بود: «ژنرال، آن ویت کنگی را کشت و من ژنرال را...» ژنرالی که پس از جنگ، به آمریکا مهاجرت کرد و تصمیم داشت در گوشه‌ای برای خودش کسب و کار کوچکی مثل پیتزافروشی دست‌وپا کند اما به خاطر شهرت گسترده‌اش، از سوی مردم طرد شد. ادی آدامز اما همواره اقرار می‌کرد: «عکس‌ها، حتی بی‌آنکه ویرایش شوند، همه‌واقعیت نیستند و کسی نمی‌داند آن مرد ویتنامی چند نفر را کشته و هر کدام از ما در جایگاه ژنرال، توانایی گرفتن چه تصمیم بهتری را داشتیم...» ادی آدامز، در نهایت از ژنرال و خانواده‌اش عذرخواهی کرد اما آنچه در ذهن جهانیان باقی ماند، تماشای خشونت عریان آدمی‌بود که با هیچ توضیح اضافه‌ای، قابل ویرایش نبود.

مسافر نوشت

عکس روی داشبورد

حمید سبحانی
عکاس و نویسنده

روی داشبورد تاکسی کاغذی چسبانیده شده بود و با قلم نی نوشته شده بود «راننده ناشنواست لطفا با اشاره صحبت کنید، کنار نوشته یک عکس برش‌خورد قدیمی بود، از آن عکس‌های قدیمی حرم و بارگاه، یک زن و مرد با دو بچه، یکی در آغوش مادر و دیگری دست در دست پدر، ایستاده بودند جلو پرده نقاشی تصویری از صحن حرم امام رضا(ع).

مرد که سوار تاکسی شد و چشمش افتاد به نوشته روی کاغذ، خودکاری از کیفش درآورد و روی تکه کاغذی درشت نوشت «دربست» و داد دست راننده. بعد هم روی نقشه گوشی آدرسی را نشان داد و از راننده خواست برود به آن نقطه.

راننده ماشین را روشن کرد، دستی روی عکس کشید و بعد حرکت کرد. مسافر لحظاتی به عکس خیره شد و در همین حین راننده انگشت اشاره‌اش را گذاشت روی بچه در آغوش مادر و بعد سمت خودش گرفت. مسافر هم‌زمان با اشاره دست گفت: آها این شمایی! راننده با لبخندی سرش را چندبار به نشانه تأیید تکان داد.

مسافر گفت: هیچی بغل مادر نمی‌شه! آدم اگه صدسالش هم بشه بازم احتیاج به بغل مادرش داره به لمس کردن دستاش، اما حیف که ما زود محروم شدیم ازین نعمت. از وقتی بچه بودیم مادر من چهارشنبه به چهارشنبه می‌رفت حرم زیارت، عشقش امام رضا(ع) بود، می‌گفت شما و آبجی‌ات رو از امام‌رضا(ع) دارم. روزی که تو آی سی یو زیر اون همه کابل و لوله دیدمش، کبدش جواب نمی‌داد. سه تا چهارشنبه رفتم حرم به امام رضا(ع) التماس کردم مادر منو نگهدار ولو شده روی ویلچر، روی تخت، اما باشه برای من، خودم نوکری شو می‌کنم اما نشد و رفت. منم با امام رضا(ع) قهرکردم! صورت مسافر خیس از اشک شده بود، راننده هم که همراه مسافر گریه می‌کرد یک دستمال کاغذی داد به مسافر. مرد که صورتش را خشک کرد به راننده گفت: تو مگه می‌فهمی من چی می‌گم که گریه می‌کنی؟

راننده فقط لبخند زد.

مسافر ادامه داد: می‌دونی مادرم قبل اینکه بره بیمارستان و هنوز حالی براش باقی بود می‌گفت: از خدا خواستم تا وقتی زنده باشم که اسیر تخت و ویلچر نشده باشم، مزاحمتی برا بقیه نداشته باشم، اینو به امام رضا(ع) هم گفتم. شاید امام رضا(ع) ترجیح داده بود صدای مادرم رو بشنوه

راننده نیم لبخندی زد و سرش را تکان داد. چند دقیقه‌ای سکوت توی تاکسی حکم‌فرما بود. مسافر دوباره دست کرد توی کیفش و کاغذی درآورد و درشت نوشت «حرم» کاغذ را گرفت جلو راننده و هم‌زمان با اشاره گفت دور بزن بریم اینجا.

مناجات و حکایات

یکی را عسس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دل خسته بود
به گوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت
ز بیچارگی چند نالی؟ بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

بوستان سعدی/ باب هشتم در شکر بر عافیت/ حکایت

خیمه شهر

طرح: جلال حاجی زاده

موکب یک‌نفره

میزبانی عراقی

عکس: محمدحسن صلواتی | شهرآرا

سید محمدرضا هاشمی
روزنامه نگار

ابوسجاد در کربلا زندگی می‌کند. در طول این سال‌ها که پدر و مادر همراه با فامیل در روزهای اربعین به کربلا می‌روند، خانه ابوسجاد، خانه خودشان است و انگار که ابوسجاد و خانواده‌اش جزئی از ما در عراق هستند. وقتی هم که خانواده مشهد هستند، با آن‌ها ارتباط تلفنی و واتساپی دارند و نمی‌گذارند این بند پاره شود. ابوسجاد و همسرش هم سالی یک‌بار مشهد می‌آیند و در خانه فامیل به رویشان باز است.

خانه ما و دیگر اعضای فامیل خانه ابوسجاد و خانواده‌اش است و آن‌ها هرروز بیشتر برای ما عزیز و محترم می‌شوند. در طول این سال‌ها که راه کربلا باز شده و عاشقان اهل بیت فرصت این را دارند که خود را در ایام اربعین به کربلا و نجف برسانند دوستی بین مردم عراق با میهمانان ایرانی و افغانستانی‌شان هم زیاد شده.

رابطه‌ای که حسین(ع) بهانه آن است. روز جمعه خواب بودم که پدرم از راه کربلا به واتساپ زنگ زد. بین خواب و بیداری تلفن را برداشتم، بعد از احوال‌پرسی گفتم کجایین؟ موبایل را چرخاند و حیاط خانه‌ای بزرگ که در آن چند نخل سر به آسمان گذاشته بودند را نشانم داد. بعد تعریف کرد که صاحب این خانه شب قبل به‌زور آن‌ها را برده خانه خود و از همان اول که رسیده‌اند، یک‌جوری از آن‌ها پذیرایی کرده که مثلش را ندیده‌اند.

یکی از دوستانم می‌گفت که مردم عراق در طول سال کار می‌کنند و در روزهای اربعین همه دارایی‌شان را برای میزبانی از زائران حسینی خرج می‌کنند. احتمالا شما هم در بین آدم‌هایی که در ایام اربعین برای زیارت به عراق می‌روند، کسی را ندیده باشید که از برخورد زشت و زننده عراقی‌ها با زائران چیزی بگوید. اما برعکس همه جمعیت میلیونی که به عراق رفته‌اند، از خلق و خو و آداب مهمان‌داری این مردم تعریف می‌کنند و جز خاطره خوش و نیکی این مردم چیز دیگری در ذهن ندارند. حالا هم که ایام دهه آخر صفر و شهادت امام رضا(ع) نزدیک است و مشهد میزبان جمعیتی میلیونی از زائران است که پیش‌بینی شده در این ایام به مشهد بیایند. شاید ما نتوانیم مثل عراقی‌ها تمام و کمال در خدمت زائران رضوی باشیم، اما می‌توانیم در حد وسعمان در خدمت آن‌ها باشیم.

روایت روز

منطق بانوی صاحب‌خانه

وحید حسینی
داستان نویس

خانه محل آرامش است ولی انگار تقدیر ما این بود که مستأجر آدم‌های بی‌منطق اعصاب‌خردکن باشیم! هر کدامشان هم با رفتارهای غیرمنطقی - که رویارویی با آن نقطه‌ضعف من است - دست‌کم یک بار حالمان را بدجور گرفته بودند. اولین صاحب‌خانه، زنی میان‌سال بود که خشت اول حال‌گیری‌ها را گذاشت! قضیه به طلاق بانوی صاحب‌خانه از شوهرش برمی‌گشت. گمانم تازه قرارداد اجاره را برای سال دوم تمدید کرده بودیم که سروکله شوهر پیدا شد! آقا گویا با زن دیگرش زندگی می‌کرد و این خانه را زبانی و شفاهی در اختیار این یکی گذاشته بود تا از طریق اجاره دادن طبقات، امور خود و بچه‌هاش را بگذراند. مرد یک روز آمد دم در واحد ما و گفت که زنش را طلاق داده و محترمانه از ما خواست خانه را تخلیه کنیم. ظاهرا می‌خواست به طرفش حالی کند اینجا چه کسی رئیس است! مقصر بنگاهی و زن بودند که به ما نگفته بودند سند خانه به نام شوهر است. شاید هم تقصیر خود بی‌تجربه‌ام بود که تحقیق درست و حسابی نکرده بودم. بعد اتمام حجت آقای صاحب‌خانه، رفتم طبقه بالا سراغ بانوی صاحب‌خانه و گفتم همسرتان خواسته ما برویم، لطفا آن پول پیش را که بهتان دادیم پس بدهید. زن با عصبانیت گفت حالا که شوهرم به شما گفته مرا طلاق داده، من هم پولتان را نمی‌دهم! عجبا! به ما چه ربطی داشت درگیری و مسئله شخصی بین آن لیلی و مجنون مسخره! مؤدبانه همین مفهوم را به طرف رساندم اما حرف توی گوشش نمی‌رفت! روزهای بعد، از یک طرف مرد فشار می‌آورد که خانه‌ام را خالی کنید و از طرف دیگر زن پولمان را پس نمی‌داد! حسابی کلافه و عصبی بودم. احساس می‌کردم در یک زمین غصبی زندگی می‌کنم و این آزارم می‌داد! بالأخره آقای صاحب‌خانه خودش پولمان را داد و در فرصتی اندک، افتادیم دنبال خانه. این بار صاحب‌خانه پیرزنی بود که از شوهر زمین‌گیرش مراقبت می‌کرد. شرط پیرزن این بود که زیاد بیرون نمانیم و نهایتا سر شب به خانه برگردیم! شرطی منطقی نبود اما باز هم بی‌تجربگی کردم. دخترش که طرف صحبت ما بود و گویا به علت ترس مادر از تنهایی، به ناچار مدتی آنجا بود، وانمود کرد که این شرط خیلی جدی نیست. خلاصه‌اش کنم، یک شب که دیروقت به خانه برگشتیم، پیرزن پشت در را انداخته بود و هر چه در زدیم باز نکرد تا ادب شویم! باید می‌گشتیم دنبال صاحب‌خانه بی‌منطق سوم تا من هم ثابت کنم خیلی بلد نیستم از زندگی درس بگیرم...